

#همخونه_اخموی_من

#پارت_338

دستان دلبرکش روی سینه اش نشست و پیشانی‌اش روی سینه ی
ستبرش تکیه داده شد.

دست برد و دو دستش را دو طرف صورتش نهاد و سرش را بالا آورد و
خود بر روی صورتش خم شد.

لبخند محوی به دختر خجالتی مقابلش زد و آرام لب زد

- الان باور کنم خانم کوچولوی من خجالتی شده؟ دلوین مارو کسی
ندیده؟ همونی که تو ماشین منو....
عه هامووون

خندید و خنده اش همزمان شد با قرمز شدن صورت دلبرکش...

- نگاهتو از من ندزد خانم کوچولو ببینمت؟

لبش را آرام گاز گرفت و نگاهش را با چشمان مجذوب کننده ی مردش
دوخت و برای عوض کردن بحث چشمی چرخاند و گفت

- اوممم بریم بخوابیم؟ فردا هم من کلاس دارم هم تو بایدبری شرکت
- الان داری در میری؟

- از چی؟
- از بلایی که سر هامون کوچولو آوردی
-هامون کوچولو؟

لبخندش را کنترل کرده و سر تکان داد و دستانش را دور کمر دلبرش
قفل زد و او را بخود فشرد .

- میخوای نشونت بدم؟
-منظورت چیه؟چرا گنگ میگی؟

دلبرکش را بیشتر بخود فشرد و پایین تنه اش را به دلبر گیج و خنگش
مالید که دلوین نگاه از او دزدید و با انگشتانش که روی سینه ی هامون
قفل شده بودند بازی میکرد .

لذت میبرد از خجالت و قرمز شدن دلبرکش، از گیجی و ناب بودن حس
دلبرکش ، از اینکه تمام این ها را با خودش تجربه میکرد.

سرخم کرد و صورتش را کنار گوشش برد، نفس داغش را درون گردنش
خالی کرد و با لبانی که بر روی گوش دلبرش برخورد میکرد با شیطننت لب
زد.....

{میسنایم}
پیچ اینستای ما رو دنبال کنید:





همخونه اخموی من, [AM 9:57 11/6/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_339

نفس داغش را یکباره رها کرد و لب زد

- هامون کوچولو همینیه که الان داره خودشو بهم میکوبونه که دخترکش
برسه و لمسش کنه

با استدلال هامون چشمانش گرد شد و گویا تازه دوهزاریش افتاد که
جیغی کشید و با تمام توان هامون را به عقب هول داد که یک صدم
درصد هم تکان نخورد و با حرص گفت

- خیلی بیشوری، هرچیزی میشه ربطش میدی به هامو....اهههه بیا برو
بابا ولم کن میخوام برم بخوابم..

هامون بلند خندید و با شیطنت گفت

- جان جان بگو هامون کوچولو خجالت نداره که

- ولم کن وگرن یه جور دیگه دست بکار میشم ها
- شما دست بکار شدن هم بلدین خانم کوچولو؟

حال که شیطنت مردش را دیدبا خود گفت که چرا او یکم شیطنت نکند
و برای همین سر کج کرد و چشمانش را اغواگر به چشمان مردش دوخت
و با نازی خفته در صدایش لب زد

- اوممم... خب من میتونه یه جور دیگم از خودم دورت کنم اگه الان ولم
نکنی، فقط اون موقع دیگه قول نمیدم که سالم بمونی

گفت و پشت چشمی نازک کرد

- عه؟ پس خانم بلده از بغل اقاش در بره؟ خب بگو ببینم چجور....

حرفش هنو کامل نشده بود که دلوین با شیطنت و بدون هیچ خجالتی
دستش را پایین برده و روی خشتک هامون گذاشت و همین بدعت خفه
شدن هامون شد و در حین حاضر سریع چشمانش قرمز شد .

لبش را به دندان گرفت و روی پنجه پا ایستاد و صورتش را جلو برده و
لبش را آرام روی لبان مرد اخموی مقابلش نشست.

بوسه ی آرامی زد و همین که دستان هامون از دور کمرش شل شد سریع
از او فاصله گرفت و هامونی که یکه خورده نیم خیز شده بود و جیغ
دلوین به هوا رفت و خود را وارد اتاق کرد و در را محکم بست و سریع
قفل زد.

صدای محکم کوبیده شدن در باعث شر بلند زیر خنده بزند که هامون با
عجز نالید

- باز کن دلی اذیت نکن
- نمیخوام اگه باز کنم زنده نمیذاری
- کاری ندارم باز کن
- از کجا بدونم کاری نداری؟بگو چون دلی؟
- بار آخرت باش میگی بگو چون دلی هااا، باز کن میخوام بخوابم
- نوچ تا نگی باز نمیکنم ، اصن برو تو اون یکی اتاق
- باز کن عزیزم من عادت دارم روی همین تخت ، وگرن سردرد میگیرم و
کمرم درد میگیره
- باز میکنم ولی اذیت نمیکنیااا چون واقعا نمیتونم وخسته ام، باشه؟
- باشه

میدانست که هروقت نتواند او پیشروی نمیکند و این حرفا را از سر
خباثت زده یود و دوست داشت کمی مرد اخمویش را سرجایش
بنشانند.....

{میسنا_میم}

پیج اینستا ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من، [AM 9:57 11/8/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_340

واقعا خسته بود و هنوز خستگی سفر در وجودش مانده بود.
با قدمی به در نزدیک شد و آرام و با لحنی لوس گفت

-اذیت نکنی باشه؟ میخام درو باز کنم

- باش باز کن

میدانست که هامون تا زمانی که دلبرش امدگی نداشته باشد رابطه ای
برقرار نمیکند.

کلید در قفل چرخید و پشت بندش سر به شدت باز شد و دلوین عقب
رفت که هامون با یک حرکت تیز او را به آغوش کشید و با خباثت لب زد

- خب خب خب ، خانم کوچولو کی داشت اذیت میکرد؟

برای اینکه از این وضع بیرون بیایند چشمانش را درشت کرده و با نالتی
بامزه صدایش زد

-هامونی...؟؟.

فک دخترک را گرفت و به بالا آورد و با صدای بم و کشداری لب زد

- اخ اخ لاکردار وقتی میگی هامونی که بدتر دلم میخواد بخودمت توله

- خوا....

با صدای زنگ تماس هامون ، حرفش قطع شدو هامون گوشی را بالا آورده
و با دیدن اسم شخص تماس گیرنده ابرویی بالا انداخت و باجدیت رو
به دلوین لب زد

- باباست، یعنی چشه؟

شانه ای بالا انداخت و همین که دستان هامون شل شدند به سمت آینه
رفت و هامون با پاسخ دادن از اتاق خارج شد.

لباسش را با لباس خواب ساتن عروسکی دو بنده عوض کرد و جلوی آینه
ایستاد و با دیدن کبودی ها لبانش آویزان شد و....

{میسنا_میم}

پیج اینستا ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من، [AM 9:57 11/10/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_341

با دیدن کبودی های روی گردن و سینه اش آه از نهادش بلند شد،
لبانش اویزان شد و شروع به غر زدن کرد.

کرم آبرسان را برداشت و به آرامی شروع به زدن بر صورت و جاهای کبود
شده اش مالید و موهایش را بررسی کشید و به سمت تخت رفت.

همین که زیر پتو خزید ، هامون وارد اتاق شده و اخم هایش درهم بود.
نگاهی به دلوین انداخته و از حرص حرف های پدرش دستی به گردنش
کشید و کلید لامپ را زده و اتاق غرق در تاریکی شد.

از این رفتار هامون متعجب شد که نیم خیز شده و تکیه به تاج تخت
داد و خیره به حرکات هامونی که در حال در آوردن لباس هایش بود لب
زد

- چیشده؟ حامد چی میگفت؟

با حرص به سمتش چرخید و با همان اخم ها گفت

- مگه خوابت نمیومد؟ چرا نمیخوابی؟

دخترکش که از این تغییر ناگهانی‌اش غمگین شد، لب برچید و اب دهانش را بیصدا قورت داد.
مجدد پشت به هامون دراز کشید و پتو را تا روی گردنش کشید.
خود را به لبه ی تخت نزدیک کرد!
از رفتار یهوویی هامون دلش گرفت و نمیدانست حامد چه به او گفته بود که این چنین او را تلخ کرده بود.

با تگون خوردنای تخت متوجه دراز شدن هامون شد و طولی نکشید که دست بزرگ و قدرتمند هامون دور کمرش پیچیده شد و دلبرک نازپرورده اش را محکم به بغل خود رساند و دستانش را قفل تنش زده و سر بر گردنش فرو برد.

نفس عمیقی از عطر تن دلبرش کشید و با صدای بم و گرفته ای لب زد

- قرار نشد دیگه دور از من بخوابی جوجه کوچولو! شما در هر صورت باید بین این بازو ها قفلشی و بخوابی.

وقتی جوابی نشنید سر بلند کرد و با دندان هایش پوست گردنش را گازی گرفت که صدای ناله و آخ دلبرش بلند شده و پشت بندش صدای اعتراض وارش که گفت

- نکن هامون، کل بدنم کبود کردی ولم کن میخوام بخوابم

- جان جان خانم کوچولو قهر کرده؟

تکائی بخود داد و دید بی فایدست نفسش را کلافه بیرون داد و با حرص
گفت...

{میسنا_میم}

پیچ اینستای ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:56 11/12/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_342

- نخیر قهر نیستم مگه مثل توام تعادل روحی روانی نداری یبار میگی
میخندی یبار اخمو و بی اعصاب میشی، هرچی بشه سر من خالی
میکنی...ولم کن هامون میخوام بخوابم فردا کلاس دارم.

از این حسادت از این غر زدنا و حرص خوردنای دلبرش لذت میبرد و او را
بیشتر در آغوش خود فشرد و لب و نار گوشش کشید طوری که لبانش به
لاله ی گوش دختر میخورد و گر میگرفت لب زد

- ببخشید عزیزم حق با شماست الان چیکار کنم ببخشید شما؟

جوابی نشنیدو بخاطر اینکه به زبان بیاوردش دستش را بالا برده و سینه اش را چنگی زد که دلوین اخی گفت و بی توجه به او سینه اش را از کاپ سوتینش از یقه ی باز تاپ دو بندش بیرون کشید و شروع به بازی کردن با نوک سینه اش کرد که دلوین روی دستش کوبید و با غر لب زد

- نکن خب دردم میگیره خوبه یکیم اینجور کنه با اونجات دردت نمیگیره؟

خنده ای کرد و با خنده لب زد

- با کجام دقیقا؟ تو بیا ببین من بدم میاد؟
- نه دیگه چرا بدت بیاد کیفم میکنی بعد میفتی بجون من.

دیگر نتوانست تحمل کند و دخترک قهر کرده اش را به سنت خود چرخاند که دلبرش با اخم از او رو گرفت که هامون چونه اش را گرفت و او را به سمت خود بازگرداند .

سر جلو برده و لبانش را گاز ادامی گرفت و بوسه ی محکمی بر لبانش زد

- آییی نکن دردم میاد
- اها بلاخره خانم حرف زد
- من قهر نیستن که!

نگاهش بین چشمان دلربای دلبر و لبانش در گردش بود و با ان یکی
دستش سینه اش را به چنگ گرفت و فشار اندکی به ان آورد و خبیث
خیره به چشمای دلبرش لب زد....

{میسنایم}

پیچ اینستا ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 11/14/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_343

-جان جاان یه خانومی داشت بلبل زبونی میکرد

چنگی به دست هامون زد و با درد گفت

- نکن دردم گرفت

-بوسم کن

-چیایی

-بوسم کن بدو، وگرن یه کار دیگا میکنم

- دوسندارم بوس کنم، ولم کن میگم وگرن تلافیش سرت درمیارمااا

-اوه خانم کوچولویی اینجا داره تهدید میکنه

گفت و خندید، قهقهه میزد که یهو با حس دردی که در وجودش پیچید
خنده اش قطع شد و دستانش شل شد.

دلوین از فرصت استفاده کرده و سریع روی شکمش نشست.
طوری نشسته بود که پشتش به صورت مردش بود.

فشاری به مردانگیش اورد که صدای هامون بلند شد

- اخ اخ نامرد نداشتیماااا فردا عقیم میشم بچه دار نمیشی، مجبور
میشیم بریم بیاریم بزرگ کنیم هرکیم گفت چرا میگم خانومم نصف
شبى زد سالارمو فلج کرد

فشار دیگری به مردانگیش اورد که هومون مابین خنده اش اخ بلندی
گفت و پاهایش را بیشتر بهم جمع کرد ولی فایده ای نداشت چون
دلوین به خوبی مردانگیش را بین دو انگشتش گرفته بود.

با اینکه معذب بود خجالت میکشید ولی برای تلافی هم که شده
انجامش داد

دربرابر داد هامون با تخصصی لب زد

- آ آ کی بود داشت واسه من دستور صادر میکرد؟ یبار دیگه بگو
- بدبخت بی سالار بمونم چجور راضیت کنم

بخاطر بی حیایی هامون فشار ریزی وارد کرد که دوباره ناله اش هوا رفت

- آ آ خ نکن لعنتی دردم میاد ولیش کن اونو، وگرن بلند بشه باید بره یه
جای تنگ و تاریک ها
- خیلی بی حیایی هامون
- جلوی زخم میخای بی حیا نباشم؟
- نه اینکه همش سالار سالار کنی
- همین سالار که میگی ارزوی خیلیاس که

از حرص دوباره فشاری به ان اورد که اینبار بلند تر دادی کشید

- که ارزوی خیلیاس اررره؟
- اییی ولم کن دختر چته باز وحشی شدی، اگه ناقصش کنی چجوری
ارضات کنم
- وای هامون بسه دیگه ، بعد به ارش طفلی گیر میدی تو خودت بدتر
اونی که

با حس لمس شدن باسنش چشمانش گرد شد و دقیقا چیزی که
درفکرش بود رخ افتاد و.....

{میسنّا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 11/16/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_344

با تکان خوردن انگشتان هامون ، سیخ نشست و با حرص لب زد

- نه هامون، اینکارو نمیکنی تو

-دقیقا میکنم

-هامون نه... هامووون

دیر شد و در یک آن هامون دستش را وارو شورتش برده و انگشت فاکش را به مقعد دخترکش رساند و با یک فشار بسیار ریزی فشاری به مقعدش آورد که جیغ دخترک بلند شد و همزمان دستانش از دور مردانگی هامون رها شدو به چنگی با موهایش زدو سعی در چرخیدن خود میکرد و در اخر، هامون که تمام قصدش رها کردن سالارش بود با این حرکت موفق شد و دلبرش را در آغوشش انداخت.

لبانش را برچید و با حرص مشتی بر سینه ی پهن و عضلانی مردش
کوبید و گفت

- خیلی بدی ، نامرد دردم گرفت
- جانم، جانم کوچولوی من دردش گرفت
- بروو

گفت و رو از هامون گرفت که او را روی تخت نهاد و خود رویش خیمه زد
و بوسه ی ریزی به سینه و گردنش نشاندد .

دخترکش با دستش آرام سینه اش را در کاپ سوتینش انداخت و آرام و
دلخور لب زد

- برو دیگه ولت کردم میخوام بخوابم
- هنو دلخوری؟
- نخیر، بسه دیگه بخوابیم؟ فردا کلاس دارم و استادش بد عنق
- با کدوم کلاس داری؟

بحث عوض شد گویا همین باعث شد کلا دلبرش ناراحتیش را فراموش
کند که با لبخند به سمتش برگشت و با لبخند دندون نمایی گفت

- این استاده هست که شکم گندست و موقع راه رفتن همش اه و ناله
میکنه، اخی طفلی

گفت و خندید و هامون محو خنده ی ها دلبرش لب زد

- اما تدریسش عالیه، و خیلی مهربونه
- اره اره واقعا اما جدیدن سختگیر شده، عین بعضیا

گفت و لبانش را به سمتی کش داد و همین باعث شد طاقت هامونش
سر رود و لبانش را شکار کند.....

{میسنایم}

پیج اینستا ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 11/18/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_345

چنان با حس و عمیق میبوسید و لبش را میک میزد که گویا تازه اولین
بوسه شان هست.

دستانش دو طرف صورت دلبرش نشست و ناخودآگاه چشمانش بسته شد و بوسه هایش عمیق و عمیق تر شد.

طوری که دیگر بوسه نبود و رسماً داشت زبان دلبرکش را میمکید و میخورد.

تحمل کردن در برابر هامون سخت بود و در آخر با حس شیرین و پر آرامشی که وارد وجودش شد چشم بست و مردش را همراهی کرد.

با همراهی دلبرکش شدت بوسه ها بیشتر شده و صدای ملچ ملوچ همراه آب دهانشان فضای اتاق را کامل پر کرده بود.

نمیدانست چقدر گذشت، ولی چنان بوسیده شد و بوسید. انقدر عمیق و پر از حس عاشقانه دلبرکش را بوسید که شک نداشت علاقه اش به دخترک لو رفته.

طوری میبوسید که گویا مقدس تریس قدیسه در کنارش است و نمیتواند از او چشم بگیرد. میبوسید و تن و بدنشان پیچ در پیچ تن یکدیگر میشد

بوسه هایشان عمیق و عمیقتر میشد و قفسه ی سینه اش بود که پر شتاب هربار چفت سینه ی هامون میشد و برمیگشت.

و در آخر با کم آوردن اکسیژن به ناچار از هم جدا شدن، همین باعث شد دلبرکش با چشمان خمار شده که حالا جذابیتش را هزار برابر کرده بود، خیره به هامونی که به زور تحمل میکرد که دلبرکش را اذیت نکند، نفس

های عمیق و پی در پی میکشید.

لبخندی روی لبانش نشست و لبانش را روی پیشونی دلبرش نهاد و
چشم بست و عمیق بوسه ای زد و آرام پچ زد

- ببخش خانوم کوچولو

-هامون

-جانم خانومی

- میگم چیزه...

نمیتوانست بگوید، که حرفای پسرک ترسانده بودش، همین حرفایی که
درباره عقیم شدنش گفته بود...

{میسنا_میم}

پیج اینستا ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 11/20/2024]



#همخونه_اخموی_من

با انگشت اشاره صورتش را نوازش کرده و مویی که در صورتش ریخته
شد را کنار زد و پچ زد

- نمیخای بگی؟

چشم چرخاند و در اخ خیره به چشمانش با تخصصی لب زد

- میگم چیز نمیشی؟ یعنی گفتی فشار اونقد دادمش که عقیم میشی!

بزور جلوی خنده اش را گرفت اما، سری تکان داد و با لبخندی گفت

- نه خانومی با اون ریزات فقط بیدارش کردی

گفت و چشمکی بهش زد

- بی ادب، به حامد جونم میگم

- پوووف فرداشب اینجاست

- عهه دارن میان؟ وای چه خوب!

با حرص نگاهش کرد و لب زد

- خیلی بهت بد میگذره که اینقدر شادی؟

- نه چرا میگی بد میگذره، خیلیم عالی واسه این گفتم چون خیلی وقته

ندیدمشون، حتی خودتم ندیدی
- فردا بعد کلاس خودم میاد دنبالت که ببرم خونشون.
- پس نمیریم استقبال؟
-حاجی دستور داد نیایم
-حاجی؟ با حامدی؟اوه اوه شهادت بخون پس

گفت و خندید ، نمیخواست بگوید که پدرش بلاخره تهدیدش را عملی کرد.

حال امشب آخرین شبیست که درآغوش عشقش هست و میداند که قرار است از فرداشب ، این آغوش و این شیطنت ها را حس نکند.
پوفی کشید . به پهلوشد و دلبرش را به آغوش کشید و آرام نجوا کرد

-ب خواب عزیزم ببخشید امشب اذیتت کردم

گفت و دوباره بوسه ای بر پیشانیاش زد و ندیدچقد حس های قشنگ در وجود دلبرکش بوجود امد.

پتو را بالا کشید و سر دلبرش را روی بازویش نهاد ، صورتش در گودی گرون هامون قایم شده بود و با هر نفس کشیدنی گر میگرفت.

-خب پس بخوابیم، شبت بخیر هامونی
-شب بخیر پرنسس هامونی

گفت و مجدد بوسه ای بر چشمانش کاشت.....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:56 11/22/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_347

صبح زود همراه هامون به دانشگاه رفت و بعد از پیاده شدن دلبرش ،
قبل اینکه از ماشین دور شود گفت

- دلیبی

دخترکش برگشت و قدم های رفته را برگشت و گفت

- بله؟

- بمون میام دنبالت خب؟ امروز فقط یه جلسه دارم با این مدله میام
باهم بریم خونه بابا اینا که بریم دنبالشون فرودگاه

- باشه
- مراقب خودت باش
- توام

گفت و بی درنگ رفت و لبخند روی لبان مردش را ندید.
پایش را روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد.

همین که وارد دانشگاه شد نگاه ها به سمتش برگشت، حال که همه
میدانستند همسر استاد بهداد هست، حسادتشان بیشتر شده بود و
حتی حرف های نامناسبی پشت سرش میگفتند .

قدم برداشت که از پله ها بالا رود که اسمش توسط شخصی صدا زده
شد

- دلوین

برگشت و با دیدن قیافه ی بهم ریخته و رنگ پریده ی مهسا ، ابروهایش
بالا پرید و با اخم به سمتش قدم برداشت.

دخترکی که چندروز پیش دیده بود کجا و این دختر لاغر و بی روح کجا.
شتابان سمتش رفت و نگاهی را به چشمان غمگینش داد و با نگرانی
گفت

- سلام خوبی مهسا؟چیشدی؟این چه وضعیه؟حالت خوبه؟

دخترک که حال روحی و جسمی مناسبی نداشت همراه با بغض سری به

نشانه ی نه بالا فرستاد و پر بغض پچ زد

- نوچ، حرف بزنییم؟

- الان کلاس داریم بریم بعد کلاس حرف بزنییم

- من فعلا نمیتونم پیام سرکلاس استاد از دانشگاه معلقم کرده

میدانست و نمیتوانست مانع خشم هامون شود ، حرفی نزد که مهسا
یک قدم به سمتش رفت و دستش را گرفت....

{میسنّا_میم}

پیچ اینستاے ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:55 11/24/2024]

🔥 چنل vip #همخونه ی اخموی من پر از صحنه های هات و سکسیه و

دوبرابر چنل اصلی پارت داره 📺🔥

پارت گذاری توی کانال vip به صورت روزانه دو پارت و در کل هفته ای

12 پارته. 📺🔥📺

📺 جهت عضویت و خوندن رمان با پارت های بیشتر، مبلغ 45 تومن

واریز... به شماره کارت:

6104337467615579

نسیم محمودی

﴿ نام رمان حتما ذکر شود ﴾

واریز کرده و شات واریزی رو به آیدی زیر ارسال کنید ♥️👉

Misana_Mim@

(واسه اون دسته از عزیزانی که گفتم توان مالی نداریم میتونین از 40 تا 45 واریز کنن ♥️)

همخونه اخموی من، [AM 9:57 11/24/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_348

برخورد دستان مهسا با دستانش باعث شد یکه ای بخور و ناباور
دستانش را بگیرد و با نگرانی گفت

- وای دختر دستا یخه! بیا بریم بشین یه چیزی بیارم واست فشارته
حتما!

- نمیخواد تازه از بیمارستان مرخص شدم

- هعییی بیمارستان چرا؟ چیزی شدی؟ حالت خوبه؟ خب چرا سرپایی؟

- یکم سر همین جریانات حال روحیم بد شد و باعث شد دو روزی تو
بیمارستان بمونم ، من خوبم فقط یکم حرف بزنینم، میدونم استاد گیر
میده

میان حرفش پرید و با جدیت گفت

- بیخیال کلاس امروز بریم توی سلف صحبت کنیم

دخترک سری تکان داد و همراه هم به سمت سلف سرویس قدم برداشتند.

دلوین فکرش را نمیکرد که این مجازات تا این حد باعث بد شدن حالش شود و با وجود ناحقی و خطایی که در حقش کرده بودند، دلش گرفت.

حال رو به روی هم نشسته بودند و بعد از اینکه سفارششان امد دلوین نگران لب زد

- اگه اذیتی میخوای بریم بیمارستان؟ یا برسونمت خونتون؟

از این همه مهربانی دلوین شرمگین شد و سر به زیر انداخت، قطره اشکی که از چشمش چکید را پاک کرد و همان حالت لب زد

- بخدا دلوین من نمیخواستم مثل اونا کنم گفتن شوخیه، قرار نبود اذیتت کنن منه احمق نباید باهاشون اینجور میکردم که تو حالت بد بشه، اون روز اگه..اگه استاد نمیرسید واقعا اگه...اگه بلایی سرت...

هق هقش مانع ادامه ی حرفش شد که دلوین دستانش را کشید و دستان یخ زده ی دخترک را گرفت و با مهربانی ذاتی آرام گفت

- هیشششش، ببین منو مهسا... اروم باش من ازت دلخور نیستم عزیزم

تموم شد گذشت، ولی اگه اینجور خودتو اذیت کنی ناراحت میشم، این جریان تعلق شدنتون درس میشه خودم با هامون صحبت میکنم

سریع سربلند کرد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرده و با چپ و راست تکان دادن سرش گفت

- نه نه به استاد هیچی نگو من اصلا واسم مهم نیست این تعلیق شدنمون ، وقتی به این فکر میکنم که اون حماقت ما حالتو بد میکرد چجور میتونستم زنده بمونم با عذاب وجدانش و ...

یهو دستان دلوین را محکم گرفت و به سمت خود کشید و با تمنا و خواهش رو به او گفت

- توروخدا بگو بخشیدی؟ بگو از ته دلت بخشیدی؟ بگو ناراحت نیستی؟ بگو هنوزم من دوستتم؟اره؟

دلوین به این همه نگرانی و ناراحتی مهسا لبخندی زد و

{میسنا_میم}

پیج اینستا ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 11/26/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_349

سری به نشانه ی مثبت تکان داد و گفت

- دختر یه جوری میگی انگار دشمنمی! خب معلومه که دوستمی این چه حرفیه، الانم پاشو برو ابی بزن صورتت بیا...

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ادامه داد

- خب کلاس هم دیگه داره تموم میشه الاناست هامون بیاد

- باشه من برم صورتم بشورم الان میام

سری تکان داد و همین که مهسا رفت کاپوچینویی که سفارش داده بود را مزه مزه کرد .

با صدای گوشیش ماگ را روی میز گذاشت و گوشی را از کیفش بیرون کشید با دیدن اسم حامد ابروهایش بالا پرید.

احساس میکرد اتفاقی قرار است بیفتد که این وسط هامون حسابی کفری شود .

اتصال برقرار کرد و صدای بشاش حامد در گوشش اگو شد

- به به پرنسس من! خانم خانما دلتون واس یه اقای خوشتیپ تنگ نشده؟

- سلام بر حامد جون خودم! خوبی؟ کی میاین؟ مردم از دلتنگی خب

- برو سلیطه ارره مردی از دلتنگی، به یکی بگو خبر نداشته باشه هرشب هرشب... اهم اهم

به شیطنت و صراحت کلام حامد هینی کشید و پر حرص نامش را صدا زد

- حامد ددد

- جون حامد جوجه خوشکل حامد

- خیلی بی حیا شدیاااا ، رفتین اونور بی حیا شدی؟

- چه کنیم دیگه از بس داف و پلنگ اینجا دیدم و از دست این هانیه هیچ غلطی نکردم گفتم سریع برگردم با یار خودم برم مخ زنی

با اخم نگاهی به اطراف انداخت و مشکوک گفت

- کجای؟

- حدس بزن

- اذیت نکن بگو کجایی

- دم در دانشگاه منتظر پرنسسسم

از شدت هیجان و خوشحالی جیغی کشید که همگی به سمتش برگشتن و همزمان مهسا هم آمد و با خنده رو بهش گفت

- چیشدی دختر؟ خوبی؟

در جواب مهسا و مابقی حضار لب گزید و گفت

- ببخشید

گفت و رو به مهسا گفت

- پاشو بریم که عشقم اومده، من حساب کردم قبلا

- کجا بریم استاد اومده؟ خب منو ببینه که..

میان حرفش پرید، تمام مدت حامد با لبخند سخنان دخترک کوچکش را
با جان و دل گوش میداد

{میسنایم}

پیج اینستا ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 11/28/2024]





#همخونه_اخموی_من

#پارت_350

- بیا بریم میبینی عشقمو

دستش را کشید و باهم از سلف بیرون زدند و به سمت درب خروجی حرکت کردند و همزمان رو به حامد گفت

- میکشمت حامد میدونی چقد دلم تنگت شده بود؟ وای خیلی خوشحالم، هامون میدونه اومدین؟
- نوچ ولش کن اون پدرسگو واسش برنامه ها دارم

صدای خنده ی دلوین به هوا رفت و همزمان که از حیاط دانشگاه خارج شدند با چشم دنبال حامد بود که چشمش به ماشین مشکی رنگ آخرین مدلی افتاد و لبانش کش آمد .

همان جا ایستاده بود و خیره ی ماشین بود که درب سمت راننده باز شد و حامد مانند همیشه با پرستیژ خاص مخصوص خودش با ظاهری به شدت شیک پیاده شده و عینک دودیش را بالا داد و گوشیش را پایین آورده و با لبخند خیره ی دخترکش شد که دلوین مجدد جیغی سر داد و به سمت حامد شتابان دوید و حامد بود که خود را با چند گام بلند به او رساند و دخترک یکی یکدانه اش را با تمام وجود در آغوش کشید.

همین که یک دل سیر همدیگر را به آغوش کشیدند و سر و صورت
دلوین را غرق بوسه کرد گفت

- اوخ اوخ پدرصلواتی چقد دلم تنگت شده بود، من دیگه بدون تو جایی
نمیرم

- اررره اوندفعه هم گفتمی نمیرم ولی رفتی، کلک منکه میدونم برای چی
تنها میری

گفت و خندید و حامد آرام نیشگون از بازویش گرفت که دخترک با
خنده اخی گفت

- وای چرا نیشگون میگیری حامدی رفتی سفر وحشی شدی؟

- کوفت دختره ی سلیطه واسه من زبون بازی میکنه ها

- واسه شما نکنم واسه کی زبان بازی کنم

با شیطنت ابرو بالا برده و گفت

- هامون

گفت و باهم خندیدند و ادامه داد

- یک حالی من از این پسر بگیرم اون باشه دیگه ازین غلطا نکنه

- اوه اوه بیچاره

- اوم بیچارست؟

پوزخند زد و یکی پشت باسن دخترک زد که دلوین هینی کشید و با

حرص یکی بر شکم حامد کوبید و گفت

- خاک تو سرم انگار جدی وحشی شدی چرا میزنی تو خیابونیم زشته
- برووو زشت عمت زشت هامونه زشت همه هستن جز خودمو خودت
گفت و بادی به غب غب انداخت که مجدد خندیدند.

{میسنایم}

پیج اینستا رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:55 11/30/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_351

با برگشتن سر دلوین و دیدن مهسا که آن گوشه با لبخند و تعجب نظاره
گرشان بود ، دستی به پیشانیش کوبید و رو به حامد گفت

- اخ از بس حرف زدی یادم رفت، ایشون مهسا دوستمه

رو به مهسا بلند گفت

- بیا اینجا مهسا چرا دور وایسادی

مهسا با چند قدم خود را رساند و آرام سلامی داد

- سلام

-سلام مهسا جون، من حامد عشق ابدی دلوینم

دخترک با این لحن شیطنت حامد با چشمان گرد شده نگاهش کرد که
دلوین خنده ای کرد و گفت

- اخ از دستت ، حامد عمو بابای منه، اومم پدر هامون یا همون استاد
اخموتون

ابروهای مهسا بالا پرید و هول شده لبخندی زد و گفت

- اها..وای.. ببخشید، سلام خوبین جناب بهداد از شنایتون خوشبختم
- اوووو منو پیر کردی دختر
- نه جسارت نکردم ببخشید

میان حرفشان پرید چون میدانست حامد شوخ طبع است، رو به حامد
گفت

- خب دیگه بریم؟
- باشه
- مهسا جان توام بیا میرسونیمت خونتون
- نه خودم میرم...

اینبار حامد بود که حین نشستن رو به مهسا گفت

- وقتی دخترم میگه بیا برسونیمت دیگه نه نیار همراهی با دوتا خوشتیپ از دست میدی

لبخندی از این همه مهربانی و شوخ طبعی حامد زد و همراه دلوین سوار شدند.

واقعا چه خوب بود با اینکه پدر استاد بود، اما هیچ شباهتی به او نداشت ، رفتار و اخلاق و شیطنتش و گرم گرفتنش خیلی محبت امیز بود، انقدر که خواه و ناخواه گرم صحبتش میشوی.

ماشین که حرکت کرد مهسا رو به دلوین گفت

- دلی؟ مطمئن باشم که دیگه نارا...

دخترک که نمیخواست از این موضوع حامد چیزی متوجه شود میان حرفش پرید و سریع گفت

- عههه باز میگه گفتم که، راستی ما میخایم بریم کافه تو نمیای؟
- نه برم خونه یکم استراحت کنم
- اخ یادم رفت اره اره حتما خوب استراحت کن

دیگر حرفی زده نشد و صدای موزیک بیکلام بود که فضای داخل ماشین را گرفته بود.

{میسنایم}

پیچ اینستا رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:54 12/2/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_352

بعد از رساندن مهسا ، ماشین را به مقصد کافه ی همیشگی راند و دلوین با دیدن مسیر لبخندی زد و به سمت حامد برگشت که با دیدن اخمای درهمش ابرویی بالا برد و پشت با در نشست و با دست به سینه شدن رو به حامد گفت

- اوه اوه بابا جذااااب، من میدونم با اخمم جذابی لعنتی ولی الان یهو
چیشد اخمو شدی جناب رادمهر

با همان اخم نیم نگاهی به دلوین انداخت و مجدد خیره ی مسیر شد.
دلوین که از این تغییر ناگهانی حامد مطمئن شده بود بخاطر حرف
مهساس پوفی کشید و با لبای آویزون و صدای بچگونه ای گفت

- دیه دلیتو دوش ندالی؟

- من جونمم واسه دلیم میدم!

- پش چیلا به دلیت اخم میتونی؟

با همان اخم به سمتش برگشت و لبخند جذابی تحویلش داد که دلوین
دستانش را محکم بهم کوبید و با شوق گفت

- دیدی ؟ دیدی خندیدی! اصن لبخندت خداست اوووف

- برووو وزه خانم زبون باز، بجای این شیرین بازیا که الان میزنم کنار و
همون کار که نباید بکنم رو میکنم و به التماس میفتی بگو این مدت که
نبودم چیشده بود؟

مجدد نیم نگاهی به دلی انداخت و با دیدن لبخند دخترکش سری تکان
داد و مجدد خیره ی مسیر شد.

دلوین اب دهانش را قورت داد و میدانست که حامد به هر طریقی که
شده متوجه میشد پس با کمی سانسور با لبای آویزونی گفت

- پوووووف دختر دار بودن مصیبه هاااا بخصوص وقتی دخترت ناقص.....

-دلووووین

با اخمای وحشتناک و صدای بلند و عصبی نامش را صدا زده بود، حتی خود دلوین هم میدانست که حامد تا چه حد روی او حساس هست و کوچیک ترین خزعبلاتی درباره او چقد او را کفری و عصبانی میکرد.

صاف نشست و با لحن و چشمایی که به خوبی میتوانست مظلومشان کند و دل از حامد ببرد رو بهش لب زد

- چرا داد میزنی سر من؟

برگشت و با دیدن چشمانش، پوفی و شید و دستی به صورتش کشید و این بین دلوین سریع لبخند محوی زد و با گاز گرفتن لبش خود را کنترل کرد و مجدد لبانش را اویزان کرد که حامد با نگاهی پر از عشق رو به او گفت....

{میسنا_میم}

پیج اینستا ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 12/4/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_353

-من دور یدونه دخترم بگردم که خوب قلق منو دستش گرفته و میدونه کی و چجور منو بیچونه، ولی نوچ خودتم میدونی من رو دخترم هیچی رو نمیپپچونم، پیش خودم درس یادگرفتیایا... توله فکر میکنی نمیفهمم بزور جلوی خندت گرفتی؟ اخ اخ دلی برسیم خونه من میدونم و تو.. الان بگو چیشده که دوستت گفت ناراحت نشدی؟

چاره ای نداشت تا نمیگفت حامد کوتاه نمی امد که با حالت حرصی گفت

- خب یعنی چی که کل اخلاقا منو فولی، خودت کم بودی پسر اخموتم اضاف شد بهش

- اسم اون پدرسگو نیار که حالم ازش بهم میخوره

با این حرفش چشم گرد کرد و با خنده و حیرت نامش را صدا زد

- حالامددددد

- جون حامد چیه خب؟ یادت رفت بمن چی گفت؟ وایسا دارم واسش پسره از خود راضی ایکبیری عقده ای جذاب دخترکش لعنتی

بلند زیر خنده زدم از تفسیر های ضدونقیضش و گفتم

- الحق که جفتتون عین همین
- اوووی منو با اون مقایسه نکن وگرن کلامون میره توهمااا...

بعد دستی به اشاره به خودش نشاند و با ابهت و ژست خاص
همیشگیش ادامه داد

- اصلا من خوشتیپ جذاب ناناژ کجا و اون پدرسوخته کجا
- اووووف نگو نگو حامد دلم واست رفت
- هه گمشو خانم من زن دارم و عاشقشم
- نمیشه منم معشوقت باشم
- متاسفم من تا ابد پایبند خانومم شمام بهتره یکم بفکر خودتون و
شخصیتتون باشین
- هه من شما رو امتحان کردم اقا، چی فکر کردی ؟ من عاشق شما
باشم؟ زرشک من خودمم شوهر دارم دوسش دارم اصن عاشقشم و با
دنیا عوضش نمیکنم....ایششش

کل کل کردنشان مانند هیچ روابط دختر و پدري و دوست صمیمی نبود .
روابطشان یک جور خاص بود .
با هم زیر خنده زدند و چند لحظه بعد دلوین ادامه داد

- توی همین اردویی که با هامون رفتیم شمال، سه چهار تا از دخترا میان
باهام شوخی میکنن منم ترسیدم یکم حالم بد شد که هامون رسید
بهم و کمکم کرد. چیز خاصی نبود
- چقد بد شد؟
- هیچی در حد اینکه یکم بیحال بشم ولی سریع خوب شدم

سری تکان داد و دیگه حرفی نزد و میدونستم این موضوع رو از هامونم
میپرسه و باید زودتر بهش میگفتم که من اینو به عمو اینجور گفتم که
سوتی نده.

با توقف ماشین نگاهش را به کافه دنج و شیک مقابل داد، همیشه
هروقت باهم بیرون میرفتن ، پاتوقشان این کافه بود، طوری همدیگر را
با نام صدا میزدند که همه فکر میکردن حامد شوگرددی دخترک کناریش
است و خبر ندارن ، حامد پدرترین پدر است برای دخترکش.....

{میسنا_میم}

پیج اینستا_ ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 12/6/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_354

همین که پشت میز نشستند و سفارش همیشگیشان را دادن گوشی
دلوین به صدا در آمد که رو به حامد گفت

- وای کلا یادم رفت هامون میاد دنبالم
- ولش کن جواب نده
- خب بذار بهش بگم که پیشتم اینجور نگران نمیشه

حامد لبخندی زد و سری تکان داد که دلوین گوشی را مقابل خود گرفت و
عکس هامون روی صفحه خودنمایی میکرد بخصوص اسمی که برایش
انتخاب کرده بود.
"گندالوی اخمو"

چندبار اسمش را عوض کرده بود و هربار که عصبانیش میکرد یک اسم
جدید برایش می گذاشت، لبخندی به اسم زد که از چشمان حامد دور
نماند و تماس را برقرار کرد.

هنوز حرف نزده بود که صدای خسته ی هامون در گوشش پژواک شد

- دلی کجا موندی پس؟ نیم ساعته دم دانشگاه منتظرتم کلاست که خیلی
وقته تموم شده
- اوممم... چیزه... من دانشگاه نیستم

اخمای هامون درهم شد و و برای عصبی نشدن نفس عمیقی کشید و
گفت

- خب بگو کجایی پیام دنبالت
- نمیخواه بیای دنبالم خودم پیام
- دلوین

صدایش خسته بود و معلوم بود حرص تمام وجودش را گرفته، همین که
خواست جواب بدهد حامد گوشی را از دستش کشید که هامون ادامه
داد

- بگو کجایی پیام دنبالت همینجوریشم بابا کلی برنامه داره واسم تو
اذیت نکن دیگه

حرفی نزد و فقط گوش سپرد لبخندی به بیقراری پسرش زد و با دست به
حالت نمایشی و لب بازی به دلوین گفت؛ خاک تو سرت...

چشمانش گرد شد و لبخندش عریض تر شد که صدای کلافه ی هامون
مجدد بلند شد

- دلییی... خستم بخدا الانم فقط میخام باهم بریم خونه یکم استراحت
کنیم که بابا اینا امشب میرسن
- خب خودت برو خونه استراحت کن من دخترم رو بردم

با شنیدن صدای پدرش نفسش قطع شد و با چشمای گرد شده به
گوشی زل زد
که حامد پوزخندی زد و ادامه داد

- چیشد لال شدی؟
- بابا، سلام خوبین شما کی برگشتین؟

- صبح زود
- پس چرا گفתי شب
- به توام باید حساب پس بدم؟ برو استراحت کن شب بیا خونه
- خب دلوین چرا بردین؟ کجاییین پیام دنبالتون
- بچه متوجهی داری با کی حرف میزنی؟
- اه بابا جون من اذیت نکن
- نوچ تو بمیری حال نمیده اینجوری
- باباا

با عجز نالید و حامد بخوبی میدانست پسرک عاشقش ، دلبرش را
میخواست و همین لبخندش را عریض تر میکرد، نقشه ها داشت برای
این دو و میخواست کاری کند که هردو به عشقشان اعتراف کنند و
میدانست پسرکش هنوز هم به او اعتراف نکرده که تا چه حد عاشق و
مجنون اوست.....

{میسنا_میم}

پیج اینستا_ ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 12/8/2024]





#همخونه_اخموی_من

#پارت_355

نفس عمیقی کشید و خیلی جدی رو به هامون گفت

- امشب میبینمت

گفت و قطع کرد و هامون بود که از حرص گوشی را محکم روی صندلی شاگرد انداخت و چنگی به موهای خود زد.

میدانست به خوبی میدانست که پدرش به چه اندازه کله شق و لجباز است ، دقیقا دو برادر عین هم بودند.

با خستگی زیادی که بخاطر جلسه ی طولانی که با مدل ها داشت به سمت خانه حرکت کرد.

بدون اینکه ماشین را به پارکینگ ببرد ، بیرون برج پارک کرده و وارد شد.

همین که پا درون خانه گذاشت و سکوت و تاریکی خانه را که دید بیشتر دلش هوای دلوین را کرد و کلافه ترش کرده بود.

مستقیم به سمت اتاق خوابشان رفته و با دیدن لباس خرسی دلوین که روی تخت بود به سمتش رفت و برداشت.

لباس را به بینی اش چسباند و عمیق نفس کشید، بوی دلنشین تن دلوین، دختری که از همان تولد عجیب در دلش جا باز کرد و بزرگ و بزرگتر که میشد این علاقه شدید و شدید تر میشد.

تنی که عطر خاصی را میداد، به شامپوهایش توجه کرده بود که تمام بچگانه اند و حتی بوی تنش همچون بوی تن نوازده بود و همین هامون را شیفته تر میکرد.

لباس را روی تخت گذاشت و بعد از در آوردن لباس هایش و ساعت و حلقه اش، به سمت حمام رفت و دوش آب سرد را باز کرد.

تنش تمام گر گرفته بود و دلتنگی امانش را بریده بود، با وجود اینکه فقط چند ساعت است که از دلوین دور مانده اما وحشتناک دلتنگش شده بود.

با تنی داغ و گر گرفته زیر دوش آب سرد رفته و چشمانش را بست. حتی آب سرد هم داغی تنش را محار نکرد. او فقط تنی را میخواست که متعلق به خودش است.

دستانش را به دیوار مقابلش تکیه داد و سر بالا گرفت، قطرات آب به سرعت روی صورت و بدنش میریخت .

با فکر به مادرش و اینکه او میتواند پدرش را راضی کند، لبخندی زد و چشمانش را گشود.

بعد از یک دوش ۲۰ دقیقه ای از حمام خارج شد و با حوله ای تن خود را خشک کرد و به سمت کمد لباس ها رفت.....

{میسنایم}

پیج اینستا ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 12/10/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_356

فقط یک ماه از تموم شدن پاییز مانده بود و هوا هر روز سردتر میشد. شورت مشکی و قرمز رنگی برداشت و پوشید و به سمت تیشرت های استین بلند رفته و بافت ریز مشکی را به همراه شلوار جین مشکی اش پوشید .

مقابل اینه ایستاد و بعد از خشک کردن موهایش دستی به انها آورد و

مرتبشان کرد.

ساعت و حلقه اش را دست کرد و نگاهب آخر به خود در آینه انداخت و
لبخندی زد و بخود گفت

- دلوین خانم آماده باش که شوهرجونت داره میاد و تورو نجات بده از
اژدها...

خنده ب بلندی به صفتی که به پدرش داده بود کرد .

- تورو خدا انگار بچم واسه من شاخ و شونه میکشه ، زنمو برده گروگان ..

پوفی کشید و همزمان کفش میپوشید و پالتواش را برمیداشت صدای
در بلند شد.

بدون حرفی در را باز کرده که صدای ارش بلند شد

- سلام بر اهل منزل ،تورو خدا بلند نشین ...چشامو میبندم تا از اغوش
هم بیرون بیاین

هومون با اخم دست به سینه تکیه به دیوار خیره به خل و چل بازی های
ارش بود که ارش ، یه چشم باز کرد و با دیدن هامون که شیک و پیک
ایستاده بود ، دو چشمش را گشود و گفت

- عه جایی میرین؟من تازه اومدم نهار بخوریم، خب باش بریم رستوران
جهنم به حساب تو

- چی کصشعر میگی تو؟دلوین خونه نیست

- مگه نرفتی دنبالش؟
- پیش باباس
- چیییی
- زهر مار کر شدم چت شد؟!
- مگه قرار نبود شب بیان؟
- اینجور گفته، رفته دنبال دلوین دانشگاه و بردش، به خیالش اینجوری
میخواه منو ادم کنه

با شنیدن حرف هامون قهقهه ی ارش بلند شد که مشتی به بازویش زد
و با حرص و اخم گفت

- رو اب بخندی ، چه مرگته؟ جوک گفتم مگه؟
- وای پسر بابات محشره خدایی رو دست نداره

هامون اخمی کرده و او را هول داد و از خانه خارج شدن و به سمت
اسانسور رفت که ارش هم به دنبالش روانه شد....

{میسنا_میم}
پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 12/12/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_357

همراه هم شدند و به سمت عمارت پدریش حرکت کرد.
تمام مدت اخم هایش درهم بود و سکوت سنگینی فضای کابین ماشین
را گرفته بود که ارش کلافه گفت

- اهههه خب یه حرفی بزن!

نیم نگاهی به او انداخت و مجدد خیره ی مسیر شد، دستش را تکیه گاه
پنجره کرده و انگشت اشاره اش را زیر لبش آرام میکشید که مجدد ارش
لب زد

- میخوای چیکار کنی؟ لال شدی؟

- هیچی چیکار کنم میرم شام خونمون و با زنم برمیگردم

- نمیداره بیاد....

با این حرف سر هامون تیز با اخم های درهم به سمتش برگشت که
ارش هول شده و دهانش باز ماند.

اخم در هم کشید و مشتی به بازویش کوبید و با حرص گفت

- بمیری الهی این چه طرز نگاه کردنه؟ بچم افتاد! اه اینجور به دلوین نگاه میکنی؟ والا منم بودم بخاطر این نگاه هاتم که شده برنمیگشتم مرتیکه اخمالو، والا خوب اسمی هم واست گذاشته.

- چی؟

- نخوچی

- ارش

- مرگ و ارش چه مرگته؟

- اسم چی گذاشته واسم؟

ارش با یادآوری اسمی که دلوین برایش انتخاب کرده بود پقی زیر خنده زد که هامون ضربه ای روی سینه اش کوبید و خواست دوباره بزند که این بار ارش دستش را پس میزند و با اخم گفت

- واقعا برازندته، اسمتو گُندالوی اخمو سیو کرده، بهت میاد! ایا خب تو در برابر اون هرکولی و همیشم که اخمویی طفلی بچم چی میکشه پیش تو

با این حرف ارش لبخند محوی روی لبانش نشست، چندبار دیده بود اسم هایی که به نامش سیو میکرد و هربار که از دستش عصبی یا ناراحت میشد یک اسم جدید اضافه به القابش میشد.

حرفی نزدند و درسکوت رانندگی کرد.
با تک بوقی نگهبان در را گشود و ماشین را به داخل هدایت کرد.

هوا گرگ و میش بود و همین که از ماشین پیاده شد با چیزی که دید
لحظه ای استرسش بیشتر شد و.....

{میسنا_میم}

پیچ اینستا ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 12/14/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_358

ارش با ابروهای بالا پریده به سمتش آمد و نگاه هامون را دنبال کرد و
گفت

- گاومون زاید یعنی؟

- نمیدونم

- اگه گفته باشه چی؟

- اگه ارش پرسیده باشه صدرد گفت، اون امین باباست

- پوووف پس یعنی ...

- نمیرم منم میمونم همینجا

- دیونه شدی؟ آگه فهمیده باشه عصبیه بمونی بحثتون میشه

- نمونمم بحثمون میشه، بریم داخل ببینیم چه خبره

سری تکان داد و باهم از پله ها بالا رفته و وارد عمارت شدند.

باشنیدن صدای خنده های پدرش و همه های داخل سالن متعجب به

سمت ارش برگشت که گفت

- تنها نیست؟

- احتمالا با خانواده تشریف آورده

پالتویشان را آویزان کردند و بعد از تعویض کفش هایشان به سمت

سالن حرکت کردند.

از همان لحظه ورود به سالن چشمانش پی دلوین را میگرفت و پیدایش

نمیکرد ، تا اینکه او را کنار سوزان خانم همسر اقا سعید نشسته بود و

درست مقابل دید پسری بود که شک نداشت عرشیا باشید، چقدر بزرگ

شده بود.

با صدای قدم هایش پدرش سر چرخاند و پوزخند محوی زد و با شوق

بلند شد و هامون لبخند هولی زد و به سمت پدرش رفت و او را در

آغوش کشید

- خوش اومدی بابا، میگفتی خودم پیام دنبالت

- مرسی پسرم دیگه دل تو دلم نبود زود پیام دخترم ببینم

- خوش گذشت؟ مامان کجاست؟

گفت و برگشت و به سمت خانواده دکتر سلام و احوالپرسی کرد

- خوب هستین عمو سعید؟ سوزان خانم

- مرسی پسرمن زنده باشی

سوزان_ماشالله هزارماشالله چقد اقا شدی

- لطف دارین

به سمت پسری چرخید که گهگاهی نگاهش را به دلوین میدوخت و این باعث اخم هامون شده بود.

رو به پسرک کرد و دستش را به نشانه ی سلام کشید

- عرشیا! درسته؟ یه پا مرد شدی واسه خودت

- ممنون داداش خوشحالم دوباره میبینمت

سری تکان داد و در آخر رو به آینا گفت

- خوش اومدین خانم کوچولو

- ممنون داداش هامون وای من خیلی خوشحالم که اومدیم وقتی بابا

گفت برگشتی خیلی خوشحال شدم مخصوصا واسه دیدن دوباره دلوین

جون

همبازی های بچگی بودند و از همان بچگی هامون را برادر میخواند.

نگاهش را به دلوین دوخت که با شومیز سفیدی که تا روی رانش بود و

نسبتا چیبان و شلوار لی که پاهای کشیده اش را به خوبی نمایش میداد.

اخمی در چهره اش نشست و به سمتش رفت.....

{میسنا_میم}

پیج اینستا ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من, [AM 9:57 12/16/2024]



#همخونه_اخموی_من

#پارت_359

همین که به سمت دلوین میرفت ، صدای ارش را شنید که سلام میداد.
از نگاه های عرشیا عصبی شده بود و بخاطر اینکه یادآوری کند که دلوین فقط مال اوست ، به یک قدمیش که رسید دست دور کمرش انداخت و بوسه ای روی لپش نشانده که دخترک از بهت و تعجب سرخ شد و لبخند هولی زد که هامون گفت

- خوبی خانومم، ببخش نتونستم پیام دنبالت، و ممنونم از بابا که زحمتشو کشید

- نه عزیزم خودمم شوکه شدم و البته خوشحال

گفت و چشمکی نثار حامد کرد که لبخندی زد و رو به پسرش گفت

- مجردی رفتیم عشق و حال جاتون خالی

- خوبه، مامان کو؟

- رفت یه سر تو اشپزخونه

سری تکان داد و با اجازه ای گفت و همزمان دست دلوین را هم گرفت و به دنبال خودش کشاند .

حامد و سعید که از مجنونی پسرک خبر داشتند با لبخند رفتنشان را نظاره بودند.

سوزان_ ماشالله خیلی بهم میان

- ممنون سوزان خانم، دلوینم از بچگی به اسم هامون شد پسرم همون از تولدش عاشقش شد.

با لبخند و غرور به تک پسرش نگاه انداخت ، غافل از نگاه های اخم الود عرشایی که چندین بار به پدرش گفته بود که دل داده ی دلوین شده .

نفس های عمیق و پر حرص میکشید و از اینکه هامون دلوین را با خود برد عصبی تر شد و دندان روی هم میسابید.

نگاهش را به سمتی که رفته بودند داد و با دیدن حرکتی که هامون کرد

دود از کله اش بلند شد.

دستانش را دور سینه ی دلوین قفل کرد و سر در گریبانش برد.
نفس عمیقی کشید و آرام لب زد

- چرا بهم نگفتی مهمون داریم؟
- من خودمم نمیدونستم تازه اومدن

چشم باز کرد و با دیدن نگاه عرشیا که با حرص و خشم خیره ی انهاست،
اخمی کرده و دخترک را با خود به سمت اشپزخانه کشاند.

دلش میخواست برود و عرشیا را زیر مشتش و لگد له کند که با ان نگاه
خیره ی دلوینش شده بود، میشناخت....

پسری باشی و نگاه هایی که به عشقت میکنند را نشناسی...
نگاه عرشیا به دلوین پر از دوست داشتن بود و این یعنی خط قرمز
هامون....

همین که وارد اشپز خانه شدند مادرش با دیدنش جلو آمده و خود را در
آغوش تک پسرش انداخت

- دورت بگردم پسرم دلم یه ذره شده بود واست
- خدانکنه مامان گلم، خوش گذشت؟
- جاتون خالی کاش شمام میومدین

دلوین به شوخ طبعی میان حرفشان پرید و باشیطنت چشمکی زده و رو

به هانیه گفت

- نه دیگه هانی جونم ما میومدیم که شب اهم اهم نداشتین.
- هعععی خدا مرگم بده دلوینن

لبش را گاز گرفت و اشاره ای به هامون داد، دلوین اخلاقش کپی حامد بود به همان اندازه شوخ .

از اینکه رابطه پسر و دخترش این چنین خوب شده بود در دل قربان صدقه انها میرفت .
برای تلافی کردن لبخند شیطانی زد و ابرویی بالا انداخت و دست به بغل رو به هردو گفت.....

{میسنا_میم}

پیج اینستاے ما رو دنبال کنید:



همخونه اخموی من، [AM 9:55 12/18/2024]

✖ 100 🍷 تخفیف ویژه بمناسبت #یلدا 🍷 100 ✖

🍷 🍷 یلدا بهانه است ؛مهم یک دقیقه بیشتر

کنار هم بودن است... 🍷 🍷

#یلدایون مبارک 🍷🍷

!! ✨ لیست vip رمان ها بشرح ذیل 📖 !! ✨

✕ دو فایل #فراسوی خیال چشمانت #پادشاه زمستان 🍷 (با تخفیف یلدایی 80,000 تومن) 🍷

✕ دو vip #همخونه اخموی من #خدمتکار هات 🍷 (با تخفیف یلدایی 70,000 تومن) 🍷

✕ دو vip #دلبر اغواگر #آغوش هوس 🍷 (با تخفیف یلدایی 80,000 تومن) 🍷

✕ دو vip #جنگلبان هات #پرورشگاه سکس 🍷 (با تخفیف یلدایی 80,000 تومن) 🍷

✕ خرید سه رمان به انتخاب خودتون 🍷 (با تخفیف یلدایی 120,000 تومن) 🍷

✕ خرید چهار رمان به انتخاب خودتون 🍷 (با تخفیف یلدایی 150,000 تومن) 🍷

✕ خرید پنج رمان به انتخاب خودتون 🍷 (با تخفیف یلدایی 180,000 تومن) 🍷

✕ خرید شش رمان با انتخاب خودتون (با تخفیف یلدایی بجای 359,000 میتونین با پرداخت 280,000 تومن خریداری کنین.) 🍷

🍷 برای خرید مبلغ رو به شماره کارت زیر واریز کنین 🍷 🍷 🍷

6104337467615579 🍷

نسیم محمودی

§§ شماره کارت لمس کنین کپی میش تو کیبوردتون ♥ 🍷
!!شات واریز رو به ایدی زیر برای ادمین ارسال کنین!!

Misana_mim@ 🍷 🍷

🍷 نام رمان حتما ذکر شود 🍷 🍷

همخونه اخموی من, [AM 9:57 12/18/2024]

🍷 🍷 🍷

🍷

🍷

#همخونه_اخموی_من

#پارت_360

- منو مادر بزرگ نکنین ها، من امادگی ندارم هنوز جوونم و کلی کارای عقب مونده دارم

دخترک سرخ شده بود و چشمانش را به اطراف میچرخاند و اب دهانش را قورت داد که هامون دست دور کمرش انداخت و به خود چسباند

- نترس هانیه خانم ما فعلا قصد بچه دار شدن نداریم

نگاه شیطننتش را به دلوینی داد که آرام و سربه زیر در آغوش هامون جای گرفته بود.

دلش رفت برای این دخترک خجالتیش و خوشحال شد، از اینکه به ارزویش رسید و میتواند نوه ای همچون دلوین داشته باشد.

چشمکی به پسرش زد و سریع گفت

- خب دیگه من برم پیش مهمونا شمام بیاین

- شما برو مام یکم دیگه میایم

هانیه سری تکان داد و از اشپزخونه خارج شد و پشت سرش هامون دست دلوین را کشیده و به دنبال خود از اشپزخانه خارج و به سمت پله ها رفت که دلوین روی پله ایستاد و گفت

- کجا داری منو میبری؟

- بیا خودت میفهمی

گفت و مجدد دستش را کشید و به سمت اتاق خودش رفت و همین که وارد اتاق شد پشت سرش در را بست و قفل زد.

سرتا پای دلبرش را نگریست و دست در جیب خیره اش شد که دلوین کلافه شد و گفت

- نمیخواهی بگی چی شده؟
- این چه سرو وضعیه که جلوی این پسره الدنگ داری
- مگه سرو وضعم چشه؟

قدمی بهش نزدیک شد که دلوین دست به کمر با اخم نگاهش کرد و این حرکت باعث شده بود که هامون در دل قربان صدقه ی دلبر تخصص رود.

در یک قدمیش ایستاد و با اخم اشاره ای به او کرد که دلوین با تعجب به خود نگریست و با تعجب سر بلند کرد و گفت

- چیه؟ چمه مگه؟
- واقعا نمیدونی چته؟

کلام هامون انقدر جدی بود و اخمانش درهم بودند که دلبرش مات و با دهانی نیمه باز به اخم های درهمش خیره شد که با حرص نفس عمیقی کشید و دست دور کمرش انداخت و دخترک گیجش را در آغوشش کوبید و.....

{میسنا_میم}
پیچ اینستای ما رو دنبال کنید:





همخونه اخموی من, [PM 5:47 12/18/2024]
- سکس اول ترس نداره خانومم... خودم مراقبتم!

چندشش می شد از حرف های مرد مقابلش که عزیز به دادش رسید

- کجایی دختر؟ غسل شب حجله واجبه مادر... بیا برو تو حموم

بی بی به عمد بلند می گفت تا فواد بشنود و موفق هم بود که با بسته شدن درب اتاق ساک را در آغوش دخترک گذاشت

- بجنب دختر... از همین در پشتی برو اونا فکر می کنن حمومی قبل این که برسن ببینن نیستی برو دنبال طالعت... نمون اینجا بسوزی

چشمان دخترک از گریه می سوخت اما مجبور بود برود
باید می رفت تا زن فواد نشود

- یه روز برمی گردم دنبالت عزیز... قول میدم...

گفته و حق زنان از درب پشتی عمارت بیرون زد
تا چند دقیقه ی دیگر فواد و آدم هایش می فهمیدند عروس مجلس فرار کرده

مطمئن بود اگر پدرش پیدایش می کرد می کشتش...
با فرارش یک بدهی گنده روی دست پدرش مانده بود

- عروس نیست! عروس فرار کرده...

سر و صداهاى داخل باغ اوج گرفته و او مى شنید نعره ی فواد را...

- پیداش کنید! زودباشید بى عرضه ها...

وحشت زده از سر و صداها لباس عروسش را جمع کرده و سمت در مى
دوید

- اونجاست از در پشتی داره میره...

دویدن مرد های سیاه پوش نفسش را بند آورده بود
آن مردها مانند آدم آهنی بودند
مطمئن بود مى گرفتنش اما...

با دیدن در باز ماشینی وحشت زده خودش را داخلش انداخته و با بستن
در پشت صندلی راننده قایم شد

- سلام حاج خانوم... تازه از فرودگاه رسیدم دارم میام چشم چ... چیکار
میکنی خانوم!

آلما با وحشت به صاحب ماشین که از بین دو صندلی چرخیده بود لب
زد

- تورو خدا برو... نزار منو بگیرن... چند تا آدم گنده دنبالم می کردن

مرد مات شده نگاهش را از شیشه بیرون داده و غرید

- برو پایین خانوم من دنبال دردرس نیستم

صدای قدم هایشان نزدیک تر می شد و دخترک اگر پیاده میشد همه چیز تمام بود

- من دردرس نیستم بخدا فقط از عروسیم فرار کردم... اگه پیاده شم منو میکشن

می کشتن چون فواد دیوانه بود. از اینکه قالش گذاشته بودش دیوانه تر هم شده بود حالا و...

- هرکاری بگین میکنم بخدا... شما رو جون عزیزت آقا برو... الان...

- برو تو اون ماشین و نگاه کن یاسر... همین جاهاست ولد چموش آقا گفت زنده و مردش و برگردونیم عمارت...

مرد هم شنیده بود حرف شان را اما دیر بود برای رفتن یاسر جلوی ماشین بود

- چیکار می کنی آقا!

یاسر با صدای زمختش غرید:

- دنبال عروس می‌گردیم یه دختر ندیدی اینورا؟

دقیقاً بالای سر دخترک ایستاده و او خدا خدا می‌کرد مرد دلش برایش
بسوزد

- با لباس عروس بود؟

جان از بدن دخترک رفت.

- رفت تو اون خونه... درش باز بود رفت تو درم بست...

صدای قدم های یاسر که دور می‌شد نفس را به ریه های دخترک باز
گرداند

- ممنون آقا...

مرد جوابی نداده و با استارت ماشین گوشی اش زنگ خورد

- الو؟ چاووش کجا رفتی مادر؟ زود بیا تورو خدا نمونی آخر شب... همه
اقوام و فامیل اینجان میان دیدن تو و زن و بچه ت... سکه ی یه پولم
نکنی مادر...

لحن حاج خانوم با التماس بود و چاووش کلافه...

- کوتاه بیا حاج خانوم زن و زندگی من چه ربطی به فامیل داره آخه!

نمی توانست بگوید زنش به او خیانت کرده و رفته بود
مادرش نالان به سینه کوبید

- نیای عاقت می‌کنم چاووش... بخدا شیرم و حلال نمیکنم

گفته و تماس را قطع کرده بود که نگاهش از آینه به دخترک افتاد
آرایش روی صورتش ریخته و هنوز هم ترسیده بود

- کجا پیادت کنم خانوم؟

دخترک سکسکه کنان به آن سوی بلوار اشاره زد

- همین جاها نگه دارید پیاده میشم ممنون که کمکم کردید پول ندارم
ولی قول میدم یک روز پیداتون کنم و جبران...

- با پول نمی تونی جبران کنی ولی جور دیگه...

چاووش سریع گفته و آنی هم پشیمان شد

- من از عروسیم فرار کردم چون دست آدم کثیف نیفتم فکر کردم
شما...

دخترک منظورش را بد برداشت کرده بود!
آنی از ماشین پیاده شد

- وایسا خانوم سوءتفاهم شد برات! من فقط میخوام یک شب نقش
زنمو برام بازی کنی همین... هر چقدرم پول بخوای...

مجبور بود بخاطر مادرش همین امروز یک زن پیدا کند و دخترک با لباس
عروس مقابلش تنها زن اطرافش بود اما..

- اصلا حرفمو نشنیده بگیر دخترخانوم من...

دخترک آنی حرفش را برید:

- نه... پول نه یه لباس میخوام تا از شر این خلاص شم و فقطم یه شب
زنت می مونم، قبول؟